

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

به نام خداوند بخشنده مهربان

آغاز هر کتابی، نام خدای داناست
او که همیشه هر جا، بخشنده و تواناست

قبل از کتاب خواندن، می خوانم این دعا را:
قلب مرا تو از و هم خارج نما خدایا!

من را به نور دانش، یارب، گرامی ام دار
درهای رحمت را بر من تو باز بگذار!

علم تو بی نهایت، من بنده ای زمینی
فهمیده ام خدایا، تو مهربان ترینی

سرشناسه: ملامحمدی، مجید، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور: ای مهربان، سلام!؛ قصه‌هایی از زندگی امام‌زمان علیه السلام؛ نویسنده: مجید ملامحمدی؛ تصویرگر: محمد باران‌دوست.
مشخصات نشر: مشهد: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۲ص.: مصور(رنگی)؛ ۱۴/۵ X ۲۷/۵ س.م.

شابک: ۴-۸۳-۶۰۹۰-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: گروه سنی: ج.

موضوع: محمدبن‌حسن علیه السلام، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. — داستان

Muhammad ibn Hasan, Imam XII- Fiction

موضوع: محمدبن‌حسن علیه السلام، امام دوازدهم، ۲۵۵ق. — سرگذشت‌نامه

Muhammad ibn Hasan, Imam XII- Biography

موضوع: داستان‌های مذهبی

Religious fiction

موضوع: داستان‌های کوتاه

Short stories

شناسه افزوده: باران‌دوست، محمد، ۱۳۶۶- تصویرگر

شناسه افزوده: آستان قدس رضوی، معاونت تبلیغات اسلامی

Astan Qods Razavi. The Islamic Propagation Department

رده‌بندی دیویی: ۱۳۹۸ الف۷۴۹م ۲۹۷/۹۵۹

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۶۲۳۲۲۶



نویسنده: مجید ملامحمدی

ارزیاب علمی: حجت‌الاسلام والمسلمین جواد محدثی

تصویرگر: محمد باران‌دوست

ویراستار محتوایی: جواد نشاطی‌زاده

ویراستار زبانی و صوری: زینب‌سادات حسینی

صفحه‌آرایی: استودیو پارمان

ناشر: معاونت تبلیغات اسلامی آستان قدس رضوی (ژائر رضوی)

نوبت چاپ: اول، ۱۳۹۸

شمارگان: ۵۰۰۰

قیمت: ۷۰،۰۰۰ ریال (غیر قابل فروش)

شابک: ۴-۸۳-۶۰۹۰-۶۲۲-۹۷۸

چاپ: مؤسسه فرهنگی قدس

نشانی: مشهد مقدس، حرم مطهر، صحن جامع رضوی، ضلع غربی،

بین‌باب‌الهادی (علیه‌السلام) و صحن غدیر، مدیریت فرهنگی.

تلفن: ۰۵۱-۳۲۰۰۲۵۶۷ - صندوق پستی: ۳۵۱-۹۱۷۳۵

سامانه پیامکی دریافت پیشنهادها و انتقادات: ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲

حق چاپ محفوظ است.

می‌خوانیم:

- ۵ سامرایک پادگان بزرگ بود
- ۹ ما مثل چهل تا چراغ روشن بودیم
- ۱۳ شیخ احمد به قم برگشته!
- ۱۷ به آن خانه حمله می‌کنیم!
- ۲۱ قصه آن عطر خوش بو
- ۲۵ آن انار بحرینی
- ۳۱ مثل این قفل ساز باش
- ۳۵ این آب هم به خاطر شما خوش بو شده!
- ۳۹ مسابقه فرهنگی ای مهربان، سلام!
- ۴۰ منابع



دور حیاط قدم زدم؛ اما آرام نشدم. دلم آشوب داشت؛ اما خودم هم علتش را نمی‌دانستم. به گل‌های توی باغچه نگاه کردم. حس کردم آن‌ها به زبان آمدند. گل اطلسی سر خود را جلو آورد و پیراهن نرمش را به دست‌هایم مالید. صورتش را ناز کردم. تنم را پر از بوی خوش کرد و گفت: «ما گل‌ها هم مثل شما نگران هستیم؛ اما...!» دهانم را طرف اطلسی بردم و پرسیدم: «برای چه؟!» بغض کرد و فوری به گریه افتاد. چند بار صدایش زدم؛ اما مثل اولش شده بود: یک گل مثل دیگر گل‌ها که فقط زلزله نگاهم می‌کرد. گل که بلد نبود حرف بزند! به گل‌ها آب دادم و با خود گفتم: «چرا دلم شور می‌زند؟! بهتر است همین الان به خانه برادرزاده عزیزم بروم.»

ما در سامرا زندگی می‌کردیم؛ اما درحقیقت در آن شهر زندانی بودیم. سامرا شهری زیبا بود، با دار و درخت بسیار؛ اما مثل یک زندان بزرگ بود. آنجا را یکی از خلفای عباسی ساخته بود. سامرا مثل یک پادگان بزرگ بود با تعداد کمی خانه و انبوهی سرباز که مواظب آن بودند. مأموران خلیفه همین چند سال پیش برادرم امام‌هادی (علیه السلام) را همراه خانواده‌اش، از بغداد به اینجا کشاندند. ما هم مجبور شدیم به این شهر بیاییم. مدتی بعد، برادرم به خاطر ستمی که آن‌ها به خوردش دادند، شهید شد و در همان خانه‌ای که در آن زندگی می‌کرد، او را به خاک سپردیم. نوبت به برادرزاده‌ام امام‌حسن عسکری (علیه السلام) رسید. حالا او هم در این شهر اسیر بود، پسر مثل گلش مهدی، در اینجا به دنیا آمد.

به ما خاندان اهل بیت می‌گفتند. حکومت عباسیان از ما بدشان می‌آمد. آن‌ها امام‌های ما را یکی یکی شهید می‌کردند. هرکس هم حرفی می‌زد یا اعتراضی می‌کرد، به زندان می‌افتاد. حالا نوبت امام‌حسن عسکری (علیه السلام) بود که آزار و اذیت ببیند. آن روز در حیاط بودم که ناگهان دلم گرفت و قلبم به تپ‌تپ افتاد. با خودم گفتم: «بهتر است زودتر پیش برادرزاده‌ام بروم. دلم برای او، برای نرگس و برای پسرک زیبایشان مهدی تنگ شده است! حتماً او هم با خودش می‌گوید: 'عمه حکیمه چرا امروز به خانه ما نیامده؟!»

پا به کوچه گذاشتم. سربازی که کنار در خانه ما بود، با اخم پرسید: «کجا؟!» گفتم: «به خانه برادرزاده‌ام



حسن عسکری علیه السلام می‌روم.»

خودم را خوب پوشانده بودم. فقط قسمتی از صورتم باز بود. خوب نگاهم کرد و گفت: «با خودت چیزی که نداری؟!» گفتم: «نه!» دوباره خیره‌خیره نگاهم کرد. دست‌هایم را نشانش دادم. زیر لب دعا خواندم. او کنار رفت. به خانه برادرزاده‌ام پا گذاشتم. آن خانه کنار خانه ما بود.

-سلام نرگس جان، سلام حسن جان!

روی مهربان امام‌حسن عسکری علیه السلام و نرگس را بوسیدم. بوی خوبی می‌دادند. نرگس گفت: «عمه‌جان، چه خوب شد آمدی! دلمان گرفته بود.»

نشستم، اما نگران. امام‌حسن عسکری علیه السلام رفت که برایم میوه و شربت بیاورد. پنجره اتاقشان باز بود. از دور تپه‌های سبز سامرا پیدا بود. پرنده‌های غریب داشت بلندبلند آواز می‌خواند و می‌گفت: «کوکو، کوکو، ...» انگار دنبال گمشده‌ای می‌گشت. بغض تازه‌ای به گلویم چنگ انداخت. چشم‌گرداندم و دل‌نگران پرسیدم: «پس مهدی کجاست؟ عزیز دلم در کجای خانه است؟ یک‌وقت تنهایی به حیاط پشتی خانه نرفته باشی! ای وای! می‌ترسم به خدا!»

هم امام‌عسکری علیه السلام و هم نرگس با نگرانی به طرفم برگشتند. صورت هر دو پر از خط‌های تازه‌ای شد که رنگ غم داشت. از جا برخاستم. به اتاق‌ها نگاه کردم. دور خود چرخیدم. رفتم به سمت اتاق روبه‌رو. آن‌ها هنوز ساکت بودند. به اتاق روبه‌رو که بیشتر وقت‌ها کودک دل‌بندشان مهدی در آنجا بود، خوب خیره شدم: «برادرزاده دل‌بندم کجاست؟ چرا مرا از این تشویش در نمی‌آوری؟!»

نرگس بغض‌کنان گفت: «او را به خدا سپردیم!»

داشت سرم گیج می‌رفت: «چه! به خدا سپردید؟! یعنی چه نرگس جان؟!» آمد جلو. دست بر شانه‌ام گذاشت. گونه‌ام را بوسید. پهنای صورتش پر از اشک بود. دستم لرزید. پایم لرزید. معنی حرفش را نمی‌فهمیدم. به امام‌حسن عسکری علیه السلام گفتم: «تو حرفی بزن حسن‌جان! منظور نرگس از این حرف چیست؟!»

امام‌حسن عسکری علیه السلام با نگاهی آرام و پُر اطمینان گفت: «او را به خدا سپردیم؛ مثل مادر حضرت موسی علیه السلام که فرزندش را در رودخانه نیل، به خدا سپرد [تا از شر دشمنان در امان بماند]...»



آرام شدم و روی زمین نشستم. نرگس برایم کاسه‌ای آب آورد. چند خرما کف دستم گذاشت و گفت: «می‌ترسم ضعف کرده باشید عمه‌جان!»

دلم برای مهدی تنگ شده بود. او در سامرا دشمنان زیادی داشت. با آنکه سن و سالش کم بود، به دنبالش بودند. آن‌ها خوب می‌دانستند که این کودک جانشین امام‌حسن عسکری علیه السلام خواهد بود؛ به همین خاطر، از همین حالا در فکر کُشتن او بودند. وای که چقدر دلم برای او تنگ شده بود!



ما چهل نفر بودیم. چهل نفر مرد شبیه به هم؛ البته نه از روی قیافه و قد و شکل، بلکه ما مردانی بودیم هم فکر و دانشمند و دوست. هر چهل نفرمان لباس‌های جورواجور بر تن داشتیم. بعضی‌هایمان که سر و روی سبزه یا سیاه داشتند، لباس‌های مغربی و حبشی بر تن کرده بودند. لباس‌های بعضی‌هایمان به لباس فقرا شبیه بود. بعضی هم پیراهن‌های عربی داشتند. من یکی از آن چند نفری بودم که لباس‌هایمان کهنه و بی‌رنگ‌ورو بود. ما چهل نفر، هر کدام بر یک شتر سوار بودیم. تا شهر سامرا راه زیادی بود که ما چهل تا از هم جدا شدیم؛ البته تعدادی غلام هم همراهمان بود که هر کدام اربابش را همراهی می‌کرد. عثمان بن سعید به ما گفت:

هر کس از یک راه مخفی و جداگانه به سامرا برود. چندتا چندتا بروید تا کسی شک نکند و به شما آسیبی نرساند. شکر خدا بار و بُنه‌ای به همراه ندارید تا دزدها به شما طمع کنند. فقط مواظب باشید مأموران حاکم مشکوک نشوند. از دروازه شهر که رد شدید، در نخلستانی که نشانی‌اش را دادم، جمع شوید. اگر کسی از شما پرسید: «از کجا آمده‌اید و چه می‌خواهید؟» بگویید: «مسافر خانه خدا هستیم و رهگذر.»

من و دو نفر دیگر، با دو غلام چابک، از آن جمع جدا شدیم. به سامرا رسیدیم. سامرا آرام بود. جمعیت کمی داشت که بیشتر به کار کشاورزی مشغول بودند. مأمورهای حاکم هم در بعضی از کوچه‌پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زدند. از در خانه‌های کوچک رد شدیم. یکی از ما که آن خانه را می‌شناخت، آهسته گفت: «اینجا خانه امام حسن عسکری علیه السلام است، محل دفن امام هادی علیه السلام»

پاهایم سست شد. افسار شترم را کشیدم. شتر ایستاد. به آن خانه که در لابه‌لای انبوهی از درختان نخل بود، خیره شدم. بغض سنگینی به گلویم افتاد. خانه همچون زندان بود، با دیوارهایی بلند. دو مأمور در نزدیکی آن آمد و شد می‌کردند. آن دو گویی خواب‌آلود و بی‌حواس بودند.

هارون یعنی یکی از همراهان جوانم، فوری با صدایی آرام گفت: «چرا ایستادی؟ عجله کن! مأمورها می‌فهمند!» خواستم بگویم: «شترهایمان را در نخلستان روبه‌رو پنهان کنیم و خودمان تنهایی به خانه امام علیه السلام برویم.»

اما ما با بزرگمان عثمان بن سعید قرار دیگری داشتیم و باید چهل نفرمان، همراه هم به دیدن امام علیه السلام می‌رفتیم؛ ولی چگونه؟! به گریه افتادم و آرام از جلوی خانه رد شدم. می‌خواستم زار بزنم. فکر می‌کردم اگر امام علیه السلام را نبینم چه؟! اگر دست خالی و تنهایی به بغداد برگردیم، چه؟! در همین فکرها بودم که دلم از آرامش تازه‌ای پُر شد. امید مثل خونی تازه در رگ‌هایم به جریان افتاد؛ انگار امام حسن عسکری علیه السلام خواسته دل من را فهمیده بود.

شب شد. غلامها داشتند غذا را آماده می‌کردند. عثمان بن سعید به خم‌چم همه راه‌های سامرا آشنا بود. آدم‌های زیادی هم در خدمت او بودند؛ حتی در میان مأموران حاکم هم افرادی را می‌شناخت که برای او خبر می‌آوردند! مرد بزرگ و دانایی بود. او درست در وسط ما نشست. باد خنکی ریش‌های بلند و جوگندمی‌اش را بالا و پایین داد. عمامه سیاهش را سفت‌تر در دست گرفت. بالای پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

ما چهل نفر فردا اول سپیده، به خانه مولایمان می‌رسیم. غلامها شترها و بارهایمان را به نخلستانی در دوردست می‌برند که متعلق به دوستم ابراهیم بغدادی است. بد به دلتان راه ندهید! حتماً امام عزیزمان را زیارت خواهیم کرد. او منتظر ماست؛ اما هر کس جُدًا جُدًا به سمت خانه او برود. در آن وقت از صبح، مأمورها خواب‌اند.

ما اول صبح، مهمان مولایمان شدیم؛ چهل مهمان غریب در خانه مردی که در سامرا، غریب‌تر از ما بود! مولایی که آنجا برای او و اهل بیتش به یک زندان بزرگ می‌مانست! این مرد مهربان نوه پیامبر خدا صلی الله علیه و آله بود؛ اما اجازه نداشت به مدینه برود و قبر جدش را زیارت کند!

عثمان بن سعید گفت: «ای امام عزیز! خدا را شکر که این بار هم به زیارت شما آمدم. این جمع، از بزرگان شیعیان شما هستند.»

خانه بوی گل می‌داد. امام حسن عسکری علیه السلام خوش‌رو و مهربان در مقابلمان نشسته بود. لباس‌های سفیدبَرتن داشت، با شالی ساده بر سر. در پیش رویمان آفتابی بود با نوری ملایم و خیره‌کننده. او از حال و روزمان پرسید؛ سپس فرمود: «آیا می‌خواهید به شما بگویم چرا به اینجا آمده‌اید؟! همگی پاسخ دادیم: «بله، بفرمایید!» امام علیه السلام فرمود: «شما چهل نفر، آمده‌اید دربارهٔ جانشین من سؤال کنید.»



دهان همگی مان از تعجب بازماند. امام علیه السلام از راز دلمان خبر داشت. او برخاست و پرده پشت سر خود را کنار زد. ناگهان پسرکی جلو آمد. به ما سلام کرد و کنار او ایستاد. ما که حاج وواج به پسرک خیره بودیم، به سلامش پاسخ دادیم. امام حسن عسکری علیه السلام دست بر شانه پسرک گذاشت و گفت: «این کودک، بعد از من، امام و خلیفه شماست. از او اطاعت کنید و از هم جدا نشوید.»

ما هنوز هم غرق در تعجب بودیم که عثمان بن سعید به پسر امام علیه السلام تبریک گفت. ما هم به او تبریک گفتیم. فرزند امام از اتاق بیرون رفت. هنوز حیرت زده بودیم. او نیز مثل پدرش امام حسن عسکری علیه السلام زیبا و نورانی بود. امام علیه السلام چند جمله برایمان سخن گفت؛ سپس ما آماده رفتن شدیم. خانه و بیرون آن امن نبود. امام علیه السلام به تکتک ما دست داد و دعایمان کرد؛ بعد به عثمان بن سعید سفارش هایی کرد و ما چندتاچندتا، از خانه خارج شدیم.

خاطره دیدار با امام یازدهم و پسرش مهدی، آرام و قرار از دلمان ربوده بود. من به عثمان بن سعید گفتم: «خوشا به حالت که گاهی به دیدار امام حسن عسکری علیه السلام و پسرش مهدی علیه السلام می روی! کاش من هم مثل تو در رفت و آمد به این خانه، آزاد بودم!»



کاش زبان داشتیم و مثل آدم‌ها به حرف می‌آمدم! آن وقت، آن‌ها حیرت می‌کردند و حاج‌وواج نگاهم می‌کردند. به خودم بیچ‌وتابی دادم و توی کوچه‌های خاکی مسجد جامع حرکت کردم. کفش‌دو‌زی پیر سرش را از دکان کوچکش بیرون داد و گفت: «چه باد تندی! از کدام سو می‌وزد؟ شمال یا جنوب؟ اگر باد شمال باشد، هوای قم خنک می‌شود.»

خواستیم بگوییم: «من نه باد شمالم، نه جنوب: یک باد رهگذرم که آمده‌ام بگویم کاروان عتبات^۱ به قم بازگشته و دارد به شهر نزدیک می‌شود. تا دروازه^۲ ری^۳ راهی نیست. احمدبن اسحاق^۴ هم همراه آن‌هاست!» اما کسی که زبانم را نمی‌فهمید!

شانه‌به‌سری که بال‌هایش را سفت به هم چسبانده بود، از روی دست یک بید پرید. به دنبالش دویدم. در هوا چرخی خورد و گفت: «ره‌ایم کن باد مزاحم!» به خنده گفتیم: «از من نترس. من باد خوش‌خبرم: احمدبن اسحاق دارد به قم برمی‌گردد!» شانه‌به‌سر نماند که صدایم را بشنود. او در میان درخت‌های انبوه انار گم شده بود. ساعتی بعد، کاروان به قم رسید. احمدبن اسحاق به میان مردم رفت. مردها و زن‌ها حیرت‌زده به دیدنش رفتند. خادم مسجد جامع که پیرمردی بلندقد با صدایی درشت بود، فریاد زد: «آمدن شیخ احمد از عتبات، آن قدر دیر شده بود که ما فکر می‌کردیم او را شهید کرده‌اند. خدا را صد هزار مرتبه شکر که نایب امام زمانمان سالم و سرحال است!»

مردم قم صلوات فرستادند. من از‌های‌وهو افتادم. نسیم خنکی به درها و پنجره‌ها خورد و مثل حوله^۵ خنکی به صورت مردم نشست. آن‌ها خوش‌حال و خندان به شیخ خود خیره بودند. او بر منبر نشست. دست به ریش بلندش گرفت و گفت:

در سامرا پنهانی به دیدن امام‌حسن عسکری علیه السلام رفتم. اگر مأمورهای خلیفه من را می‌دیدند، دمار از روزگارم درمی‌آوردند. روز اول، از امام یازدهم پرسیدم: «به من بفرمایید جانشین شما کیست؟ من باید نظر شما را به گوش شیعیانان در قم برسانم.» امام علیه السلام به اتاقی دیگر رفت. پیش من که برگشت،

۱. عتبات عالیات یا عتبات اصطلاحی است که شیعیان دوازده‌امامی برای اشاره به محل دفن امامان خود در عراق، آن را به‌کار می‌برند.

۲. یکی از دروازه‌های ورودی شهر قم در آن زمان.

۳. احمدبن اسحاق قمی از علمای بزرگ قم و نماینده امام‌های دهم و یازدهم و دوازدهم در این شهر بود. به‌دستور او مسجدی بزرگ به اسم امام‌حسن عسکری علیه السلام در قم ساخته شد که هنوز هم پایرجاست.

پسری سه‌ساله بر شانه‌اش بود. پسرک آن قدر زیبا و نورانی بود که صورتش مثل ماه شب چهارده می‌درخشید! او به من سلام کرد. با حیرت به سلامش جواب دادم. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «این کودک جانشین من است. او هم‌نام و هم‌کنیه پیامبر خداست و [با امامتش] جهان را پر از عدالت خواهد کرد.»

حیرتم بیشتر شد. آن ماه شب چهارده همچنان می‌درخشید. امام علیه السلام ادامه داد: «اما ای احمد، پسر من مثل حضرت خضر علیه السلام در غیبتی طولانی خواهد بود تا آنکه ظهور کند!» صدای سرفه‌های احمد بن اسحاق، سکوت مسجد جامع را شکست؛ اما جیک کسی بلند نشد. مردم هنوز با حیرت نگاهش می‌کردند. او رو به مردم ادامه داد:

من با حیرت زیاد از امام یازدهم پرسیدم: «برای اینکه در قلبم به سخن شما اطمینان بیشتری پیدا شود، برای این حرفتان دلیلی می‌فرمایید؟! ناگهان آن کودک به حرف آمد و گفت: «من جانشین خدا در روی زمین هستم: کسی که از دشمنان خدا انتقام می‌گیرد! ای احمد، تو با چشم‌هایت مرا دیدی؛ پس دنبال دلیل دیگری نباش!»

قمی‌های حیرت‌زده، چشم از شیخ خود نمی‌گرفتند که او ادامه داد:

من با خوش‌حالی بسیار از خانه امام حسن عسکری علیه السلام بیرون آمدم؛ اما دلم پیش آن پدر و پسر عزیز بود. شهر سامرا زیر سایه مأموران خلیفه، ترسناک شده بود و ما شیعه‌ها مجبور بودیم پنهانی با امامان دیدار کنیم. روز بعد، دوباره به دیدن امام یازدهم رفتم؛ اما مهدی علیه السلام در خانه نبود.





از امام پرسیدم: «وقتی پسر شما از چشمها غایب شود، غیبت او طولانی است یا کوتاه؟» پاسخ داد: «غیبت پسر طولانی خواهد بود... تنها کسانی که پیوندشان با ما قوی است و قلبی باایمان دارند، بر دوستی با او باقی میمانند...»
احمد بن اسحاق به گریه افتاد. مردم هم به گریه افتادند. من دوباره به های پوهو افتادم. درختهای انار پشت مسجد جامع خموراست شدند. آن شب، شهر قم حال و روز عجیبی داشت!

به آن خانه حمله می‌کنیم

اسمش «رُشِیق حاجب» بود. وقتی عربده می‌کشید، بعضی از سربازهایش می‌گفتند: «فرمانده دوباره گرگ شد. الان است که به سر و سینه ما چنگ بیندازد!» همه از ترس عقب می‌رفتند. دراز بود، با بازوهای سنگین و سخت. صورتش انگار از جنس آهن بود، سفت و ترسناک. او فرماندهٔ مأموران خلیفه در شهر سامرا بود. بعضی از مأمورها می‌گفتند: «اگر روزی دیدید فرمانده به‌خنده افتاد، بدانید او خلیفهٔ بیچاره را کشته و خودش بر تخت او نشسته است؛ به همین خاطر خندان است.»

رُشِیق از بالای بُرجِ سامرا، به خانهٔ امام‌حسن عسکری علیه السلام نگاه کرد و فریادکشان گفت: «اگر معطل کنیم و آن پسرک از آن خانه بگریزد، سرم روی چوبهٔ دار است. وای بر من که حسن عسکری برای خود جانشین داشت و ما او را پیدا نکرده‌ایم!»

امام‌حسن عسکری علیه السلام تازه از دنیا رفته بود. سامرا از همیشهٔ خود، دلگیرتر بود. بوی ترس، در همه‌جای شهر پرسه می‌زد. دورتادور خانهٔ امام، مأمورها مثل مور و ملخ در آنجا ویلان و سرگردان بودند. حالا آن خانه یک حرم تنها بود: حرم دو امام غریب، امام‌هادی علیه السلام و امام‌حسن عسکری علیه السلام.

رُشِیق از پله‌های مارپیچ بُرج به سمت پایین دوید. چند مأمور هم پشت سرش دویدند. او می‌گفت: «من اگر پسر حسن عسکری را دستگیر نکنم، رُشِیق نیستم! سزاوار مرگم، سزاوار لعن و نفرین!» به او پیاله‌ای شراب دادند. پیاله را به سویی پرت کرد و گفت: «صبر کنید تا ساعتی بعد، به‌شکرانهٔ دستگیری دشمن خلیفه. آهای مأمورها! کدام گوری هستید؟ همراه من بیاید که دیر می‌شود!»

انبوهی از مأموران کارکشته و تنومند، همراه او راه افتادند. آن‌ها سوار بر اسب‌هایی تیزرو بودند. اسب‌ها به‌تاخت از چند پیچ گذشتند تا به خانهٔ امام‌حسن عسکری علیه السلام رسیدند. جز مأموران محافظ، کسی در آنجا نبود. رُشِیق از اسب خود پایین پرید. با اشارهٔ چشم و ابرو، مأموران خود را از چهار سو، به‌سمت خانهٔ امام فرستاد. گروهی به پشت‌بام رفتند. چند مأمور توی حیاط خانه پریدند و در را باز کردند. خانه چند اتاق داشت و یک سرداب^۱ که تعداد زیادی پله داشت.





مأمورها ترسان و لرزان، اتاق‌ها را گشتند؛ اما کسی را ندیدند. یکی از آن‌ها، چشم‌های سیاه و نگرانش را به سمت سرداب چرخاند و گفت: «هیس! گوش کنید. از آنجا صدای قرآن می‌آید!»

زُشِیق آهسته جلورفت و گفت: «کو؟ کجاست؟!»
صدای قرآن او را بر جای خود می‌خکوب کرد. گوشهٔ سبیلش را با خشم گزید و گفت: «خودش است. این صدای همان کودکی است که باید دستگیر شود.

نترسید. او سن‌وسالی ندارد و به راحتی به چنگمان می‌افتد!»
زُشِیق آرام و بیمناک از پله‌های سرداب پایین رفت. چند مأمور پشت سرش راه افتادند. به در سرداب که رسید، آهسته آن را باز کرد. صدای زیبای مهدی که قرآن تلاوت می‌کرد، قطع شد. زُشِیق فریادکنان شمشیر را از غلاف بیرون کشید. مأمورها نیز شمشیرهایشان را بیرون کشیدند. زُشِیق که سراپا خیس عرق شده بود، کنار در ایستاد. پاهایش می‌لرزید و چشم‌هایش دودو می‌زده!

مهدی ﷺ از سرداب بیرون آمد و به آرامی از پله‌ها بالا رفت. صورتش زیبا بود و می‌درخشید. او به آن‌ها اعتنایی نداشت و نمی‌ترسید. مأمورها به وحشت افتادند و عقب خزیدند. مهدی ﷺ از خانه خارج شد؛ اما زُشِیق هنوز به درون سرداب خیره بود. مأمورها همه هاج‌وواج نگاهش می‌کردند؛ اما زبانشان بند آمده بود.

زُشِیق گفت: «مثل اینکه او خیال بیرون آمدن ندارد. بهتر است به درون سرداب حمله‌ور شویم.»
مأموری که لرزان لرزان حرف می‌زد، بالای سرداب را به او نشان داد و گفت: «فرمانده، مگر ندیدید آن پسرک از جلوی ما رد شد و از خانه بیرون رفت؟!»

ژشیق فریاد زد: «چه می‌گویید؟ او از خانه بیرون رفت؟! من چرا ندیدمش؟! شما چرا او را دستگیر نکردید؟!»

مأمورها از پله‌ها بالا دویدند. در بیرون خانه، فقط انبوهی از مأمورها دیده می‌شد.



مرد جوان داشت از جایی دور برمی‌گشت. هیجان‌زده بود. باشتاب می‌آمد و بیشتر از اینکه به آدم‌ها و درخت‌ها و خانه‌های دور و برش نگاه کند، از خودش تعجب کرده بود و دل توی دلش نبود! او به یک مزرعه آفتاب‌گردان رسید. گل‌های آفتاب‌گردان به سمتش چرخیدند. برگ‌های پهن و سبزشان را طرف او گرفتند و با زبان بی‌زبانی، چند بار صدایش زدند: «آهای مرد جوان!...» اما او صدای آن‌ها را نمی‌شنید. صدای گل‌های آفتاب‌گردان خفه و آرام بود. آن‌ها ایستادند و خیره‌خیره نگاهش کردند؛ چون او با خودش عطر دل‌انگیزی داشت و از دست‌ها و پاها و پیراهنش، عطری دوست‌داشتنی فرو می‌ریخت. نسیم که پشت سرش بود، پره‌های خود را به آن عطرها می‌زد تا هوا خوش‌بو بشود.

مرد جوان خسته شده بود؛ چون با پای پیاده، راه زیادی را دویده بود. نه اسب در اختیار داشت تا سوار شود و نه الاغ یا شتری. تشنه شد. ایستاد و چشم‌گرداند. در آن اطراف، هیچ چشمه و چاهی ندید. باز هم به حرکت خود ادامه داد و از گل‌های آفتاب‌گردان دور شد.

در پیچ یک نخلستان، چشمش به برکه‌ای پُر آب افتاد. خندان شد و جلوتر رفت تا از آب آن بنوشد؛ اما با خودش گفت: «نه همین‌طوری که نمی‌شود از آب برکه بنوشم! باید صاحب آن راضی باشد. پس... پس صاحب این برکه کجاست؟!»

چشم‌گرداند و صدا زد. بالای سرش درخت نخلی بود که دامن‌دامن خرما داشت. درخت لرزید، مثل بیدی که در هنگام طوفان می‌لرزد؛ بعد خیره‌خیره نگاهش کرد و آرزو کرد مرد جوان از تنه‌اش بالا برود و مُشتی از خرماهایش را بچیند و نوش جان کند تا او هم در این فرصت کوتاه، خوب ببودش و خیره‌خیره نگاهش کند؛ چون او با خودش عطری دل‌انگیز داشت. درخت نخل هیچ‌وقت به عمرش، بویی به آن دلاویزی حس نکرده بود.

مرد جوان دوباره صدا زد: «آهای آقای باغبان!»

پیرمردی از راه رسید: بیلی بر دوش خود داشت و لبخند شیرینی بر لب. او دستاری بر سر بسته بود و دِشداش‌های

بلند بر تن داشت. پیرمرد خیره‌خیره به او نگاه کرد و یادش رفت سلام کند؛ اما مرد جوان به او سلام کرد و گفت: «این باغ برای شماست؟ من اجازه دارم از آب آن برکه بنوشم؟»

پیرمرد به سلام او جواب داد؛ اما به خاطر بوی خوشی که همراه مرد جوان بود، یادش رفت دنباله حرفش را بگیرد و به سؤال او جواب بدهد! مرد جوان خواست راهش را بگیرد و برود؛ اما دوباره آن سؤال به زبانش آمد: «من تشنه‌ام. آیا اجازه دارم...؟»

-بله پسر، بله عزیزم، چه کسی بهتر از تو! هم مهربان هستی، هم خوش‌رو و مؤمن و با خدا و هم خوش‌بوی! مرد جوان کنار برکه نشست. مشتش را در آب فرو برد، چند جرعه نوشید و گفت: «سلام بر حسین!» بر آینه صاف و زلال برکه موج افتاد: یک موج، دوموج،... ده موج و صد موج. موج‌های ریزریز و باریک‌باریک، به هم می‌چسبیدند و به دیوارهای گلی برکه می‌خوردند. برکه خیره‌خیره به مرد جوان نگاه کرد و با خودش فکر کرد: «کاش این مرد جوان بیشتر از این، پیشم بماند و با من حرف بزند. وای، چه بوی خوشی دارد!» بعد به او گفت: «آهای جوان، این بوی خوش را از کدام دشت زیبا آورده‌ای؟!»

مرد جوان صدای او را نشنید و برخاست که برود؛ شاید به خاطر این بود که زبان او را نمی‌فهمید. برکه دوباره خیره‌خیره نگاهش کرد و پیراهن سفید او را خوب بوید و دلش پر شد از هزار امید، هزار آرزو. مرد جوان خندید و به پیرمرد گفت: «ممنون پدرجان. باید بروم. خیلی عجله دارم. می‌ترسم شب بشود.»

پیرمرد باغبان پرسید: «مگر خانه شما این نزدیکی‌ها نیست؟!» مرد جوان گفت: «نه، خانه ما در محله پایین شهر جله است. من باید زودتر خانواده‌ام را از نگرانی و ناراحتی در بیاورم!» پیرمرد به چشم‌های معصوم او خوب زل زد و گفت: «تابه حال تو را در جله ندیده بودم. من جلی‌ها را خوب می‌شناسم. از کدام طایفه‌ای؟!» مرد جوان برگشت و به ته جاده‌ای نگاه کرد که در انتهای آن دروازه جله پیدا بود؛ بعد با نگرانی به پیرمرد باغبان جواب داد: «من یک حق‌امی هستم و الان هم نمی‌دانم چه بلایی سر خانواده‌ام آمده!» او راه افتاد و رفت؛ اما باغبان پیر دنبالش داد زد و گفت: «تو فامیل ابوراجح هستی؟!»

مرد جوان ایستاد و خندید و گفت: «من خود ابوراجح هستم!» بعد به راه خود ادامه داد. پیرمرد باغبان غرق در فکر شد. فوری پشت دست خود زد و گفت: «اما ابوراجح حق‌امی را که من می‌شناسم. او که جوان نبود! زیبا و خوش‌رو و خوش‌بو نبود!»





مرد جوان دوان دوان، توی جاده می‌رفت تا به حله برسد. در راه انگشت به دندان‌های سفید و یک‌دست خود کشید. از دو طرف چشم‌هایش اشک تازه‌ای بیرون زد، به خودش گفت: «تو امروز صبح میان‌سال بودی ابوراجح! موهایت کم بودند و سفید، پاهایت بی‌طاقت بودند و رنجور، دندان‌هایت هم خراب؛ اما حالا چه؟!» اسبی که به سرعت می‌تاخت، به او رسید. مرد جوان ایستاد. اسب هم ایستاد. پیرمرد باغبان که سوار آن بود، پایین پرید و افسار اسب را به او داد و گفت: «ای مرد جوان، من ابوراجح حمامی را می‌شناسم. او مثل تو جوان و زیبا نیست. نکند تو یک ابوراجح دیگر هستی! به من بگو چه کسی هستی و بوی خوشی که همراه توست، از کجاست. اگر به باغ من بازگردی، خواهی فهمید که بر تن درخت‌ها و سبزه‌ها و برکه‌ام، بوی پیراهن تو نشسته است!»

مرد جوان صورت و دست پیرمرد را بوسید و گفت: «قصه من قصه عجیبی است. باید به خانام بیایی تا برایت تعریف کنم؛ اما الان عجله دارم. نگران همسر و فرزندانم هستم!»
مرد جوان دوباره راه افتاد. پیرمرد باغبان گفت: «بیا سوار اسب من شو تا زودتر به خانهات برسی.»
مرد جوان گفت: «نه، من باید با پای پیاده بروم. ابوراجح شوق دارد با پاهای جوانش تا خانه بدود!»



چند روز که گذشت، پیرمرد باغبان به خانه ابوراجح در شهر حله رفت. در محله آن‌ها مردم خوش‌حال بودند. بر در خانه او و دور و بر آن، پارچه‌های رنگی آویزان بود. هرکس از راه می‌رسید، شربت می‌نوشید، ابوراجح را می‌بوسید و می‌بویید و با تعجب به او نگاه می‌کرد. مهمان‌ها نشسته بودند. ابوراجح بالاخره در میان آن‌ها ایستاد و قصه‌اش را تعریف کرد:

همه می‌دانید که من شیعه‌ام و در حمام حله کار می‌کردم. حمام من محل رفت‌وآمد آدم‌های زیادی بود. به حاکم که با شیعیان دشمن بود، خبر دادند من از اهل بیت علیهم‌السلام حرف می‌زنم و معارف آن‌ها را تبلیغ می‌کنم. یک روز، مأموران مرجان صغیر یا همان حاکم، به حمام ریختند و من را دست‌بسته پیش او بردند. می‌دانید که او با شیعیان میانه خوبی ندارد. به‌دستور حاکم، مأموران به جانم افتادند و تا می‌توانستند، کتکم زدند. بیشتر دندان‌هایم شکست و از حال رفتم؛ اما آن‌ها از من دست برنداشتند. زبانم را سوراخ کردند و نوک بینی‌ام را بریدند؛ بعد هم یک ریسمان به گردنم انداختند و من را توی کوچه‌ها گرداندند؛ تا اینکه شب شد و توی خرابه‌ای تاریک رهایم کردند. من هنوز زنده بودم. کسی آنجا نبود. زبانم برای حرف‌زدن نمی‌چرخید. توی دلم امام‌زمان علیهم‌السلام را صدا زدم. ناگهان دیدم دورتادورم روشن شد. نگاه کم‌جانم به مردی افتاد که با مهربانی به‌طرفم می‌آمد. به من که رسید، دست بر صورتم کشید و گفت: «برخیز. خداوند تو را شفا داد!»

وقتی برخاستم، حس کردم جوان و زیبا و سالم شده‌ام! پیراهنم پر از بوی عطر شده بود و دندان‌هایم سالم بود! امام عزیزم را صدا زدم؛ اما از او خبری نبود. آه...!



وزیر پنجره اتاق خود را بست. خانه او در کنار قصری زیبا و بزرگ بود: قصری بسیار نزدیک به خلیج فارس. او به انار توی دستش نگاه کرد و گفت: «به‌به، چه انار درشتی! امروز تو را به حاکم نشان خواهم داد.» وزیر به سرعت به طرف قصر رفت و مودیانه گفت: «آوردم قربان! آن انار را که معجزه خداوند است، به حضورتان آوردم!»

حاکم که تپلی و قد کوتاه بود، از جا پرید. انار را در دست گرفت و خوب نگاهش کرد. وزیر پوست انار را نشان حاکم داد و گفت: «خوب به خط‌های قشنگ روی پوست این انار نگاه کنید.» حاکم خوب به انار نگاه کرد و گفت: «وای! خداوند روی پوست این انار نوشته که علی چهارمین خلیفه مسلمانان است؟!»

وزیر قاه‌قاه خندید؛ طوری که نصف دندان‌های سیاهش پیدا شد. جلورفت و به حاکم گفت: حالا مردم بحرین می‌فهمند که حق با ماست، نه با شیعیان گمراه. بهتر است همین الان دستور بدهید آن چند رهبر شیعیان به قصر بیایند؛ بعد این انار را نشانشان بدهید و بگویید: «خداوند چه قدر زیبا معجزه خود را روی پوست این انار قرار داده است! پس شما شیعیان دروغ می‌گویید که علی جانشین حضرت محمد است.»

حاکم پرسید: «آن وقت چه می‌شود؟» وزیر جواب داد: «آن وقت آن‌ها تسلیم ما می‌شوند. اگر دست از مذهب خود برداشتنند، آن‌ها را می‌بخشیم؛ اما اگر قبول نکردند، همگی‌شان را می‌کشیم و زن و بچه‌هایشان را هم اسیر می‌کنیم.»



خانه وزیر حیاطی گرد داشت که دورتادورش اتاق بود و وسطش یک حوض. در کنار آن حوض هم باغچه‌ای بزرگ با چند درخت قرار داشت. یکی از درخت‌ها درخت انار بود. وزیر چند نوکر داشت؛ اما خودش تنها زندگی می‌کرد: نه زن داشت و نه بچه.

او انار را بوسید و به اتاق مخصوص خود رفت. حتی نوکرهایش هم اجازه نداشتند به آن اتاق پا بگذارند. وزیر در کیسه سفیدی را باز کرد و انار درشت را توی آن گذاشت. وقتی داشت از اتاق بیرون می‌رفت، گفت: «بالاخره نقشه من می‌گیرد: بالاخره این حاکم چاق همه شیعیان را می‌کشد و من هم نفس راحتی می‌کشم و از دست شیعیان راحت می‌شوم!»



در قصر، حاکم عقب‌عقب رفت و تالایی نشست روی تخت نرم و قیمتی خود. مردانی که به قصر آمده بودند، از علما و بزرگان شیعیان بحرین بودند. انار در میان آن‌ها دست‌به‌دست شد. بعد از دیدن انار، پیشانی‌شان خیس عرق شد و قلبشان به تپ‌تپ افتاد. حاکم بلند شد. پاهایش را محکم به زمین زد و با عصبانیت به آن‌ها گفت:

بروید و فکر کنید که خدا چرا این جمله‌ها را روی پوست این انار نوشته؟! اگر جواب درستی آوردید، آزادتان می‌کنم؛ وگرنه باید دست از شیعه‌بودن بردارید. اگر دست برندارید، همه شما را می‌کشم و زن‌ها و بچه‌ها و امواتان هم برای من خواهد بود.

آن‌ها گفتند: «ای حاکم، به ما سه روز مهلت بده تا در این باره فکر کنیم و بعد، برایت جواب بیاوریم. اگر جوابمان را نپسندیدی، هر کاری خواستی، انجام بده!»



آن‌ها خیلی زود به نخلستانی بزرگ رفتند تا باهم مشورت کنند. نخلستان بیرون شهر بحرین قرار داشت. بحرین جزیره‌ای بزرگ در جنوب خلیج فارس بود.

آن جزیره، آن وقت‌ها جزء خاک کشور بزرگ ایران بود. نخل‌ها کنار هم ایستاده بودند. ماه درشت از وسط چترهای سبزشان به آن‌ها خیره بود. بالاخره نتیجه صحبتشان این شد که کاری مهم انجام بدهند. یکی از آن‌ها گفت:

امام عزیزمان به ما شیعیان فرموده‌اند: «هر وقت گرفتار شدید، مرا صدا بزنید تا به کمکتان بیایم.» هر شب یکی از بزرگان صالح و درستکارمان را به بیابان می‌فرستیم تا مولایمان امام‌زمان علیه السلام را صدا بزند. باید راه‌چاره را از امامان بخواهیم؛ چون خودمان نمی‌توانیم به جواب برسیم.

هیچ‌کس نمی‌دانست خانه امام‌زمان علیه السلام کجاست. او امام غایب شیعیان است؛ اما آن‌ها هم مثل همه شیعیان اعتقاد داشتند امام عزیزشان به‌خواست خدا، به هر جای دنیا که بخواهد، می‌تواند سفر کند و خداوند هم نگهدار او خواهد بود.



آن زمان‌ها، در آنجا حاکمی حکومت می‌کرد که عرب بود. او به پادشاه ایران باج می‌داد و با اینکه بیشتر مردم بحرین شیعه بودند، با شیعیان میانه خوبی نداشت.



شب اول، فانوس مهتاب، همه‌جای بیابان را روشن کرد. یکی از آن مردها برای درخواست از امام‌زمان علیه السلام رفت؛ اما دست‌خالی برگشت. او می‌گفت: «من لیاقت نداشتم امام‌زمان علیه السلام را زیارت کنم. هرچه او را صدا زدم، جوابی نیامد!»

شب دوم، دومین مرد به بیابان رفت و دعا و نیایش کرد. او هم که از عالمان شیعه بود، از امام‌زمان علیه السلام جوابی نشنید.

شب آخر، سومین نفرشان به بیابان رفت. به او محمدبن عیسی بحرینی می‌گفتند. محمدبن عیسی عمامه‌اش را از سر برداشت، موهایش را پریشان کرد، راه افتاد و گریه‌کنان گفت: «ای امام زمان عزیز! تو را به خدا هرکجا هستی، به ما جواب بده! خودت خوب می‌دانی که این حکومت ظالم نقشه چیده تا ما را از بین ببرد! ما شیعیان بحرین در این دنیا تنهاییم و به‌جز شما کسی را نداریم...»

محمدبن عیسی دعا کرد، قرآن خواند و به نماز ایستاد. چند ساعتی گذشت؛ ولی او از دعا و مناجات خسته نشد. ناگهان صدای مهربانی را شنید: «ای محمدبن عیسی! من صاحب‌الامر هستم. خواسته‌ات را بگو!» محمدبن عیسی خوش‌حال شد. به اطراف خود نگاه کرد؛ اما کسی را ندید. بوی خوشی را حس کرد و فوری گفت: «اگر شما امام‌زمان ما هستید، خودتان حاجت^۱ ما را می‌دانید؛ پس دیگر لازم نیست بگویم!» آن صدای مهربان گفت: «بله، درست است. تو به‌خاطر ماجرای آن انار و تهدیدهای حاکم به اینجا آمده‌ای!» - بله مولای من. شما امام و یاور ما هستید؛ پس کمک کنید تا از شر دشمنانمان نجات پیدا کنیم.



امام زمان علیه السلام درباره آن انار فرمودند:

در خانه آن وزیر یک درخت انار هست. وقتی آن درخت شکوفه داد، وزیر یک قالب گلی ساخت و آن را دو نیم کرد. توی هر نیمه قالب، حرف‌هایی را که الان روی انار حک شده است، نوشت. آن وقت، انار هنوز کوچک بود. او انار روی درخت را میان نیمه‌های آن قالب گذاشت و آن‌ها را به هم بست. انار میان قالب بزرگ شد تا آنکه آن نوشته، روی پوست انار نشست و به شکل الان درآمد. ابن‌عیسی غرق در تعجب، به صحبت‌های حضرت گوش می‌داد. امام‌زمان علیه السلام ادامه داد:

صبح که شد، پیش حاکم بروید. تو به حاکم بگو: «من جواب را با خود آورده‌ام؛ اما آن را فقط در خانه وزیر می‌گویم.» وقتی به خانه وزیر رفتید، در طرف راست خود اتاقی خواهی دید. به حاکم بگو: «جواب را فقط در آن اتاق می‌گویم.» در آنجا وزیر جلو می‌آید تا نگذارد پا به اتاق بگذاری؛ اما تو اصرار کن تا به اتاق بروی. نگذار وزیر زودتر از تو داخل شود. تو اول داخل شو. در آنجا تاقچه‌ای خواهی دید که کیسه‌ای سفید روی آن است. کیسه را باز کن. قالب توی آن کیسه است. آن انار را در حضور حاکم توی قالب بگذار تا حيلة وزیر معلوم شود... .



آن شب، شب آرام و زیبایی بود. نسیم بوی خوبی بر پیراهن خود داشت. بزرگان بحرینی به محمدبن عیسی می‌گفتند: «تو چقدر خوش‌بخت هستی که با امام‌زمان علیه السلام حرف زده‌ای!»

محمد بن عیسی گفت:

امام زمان علیه السلام به من فرمودند: «به حاکم بحرین بگو: 'معجزه دیگر ما این است: وقتی انار را بشکافید، غیر از دوده سیاه، چیزی در آن نخواهید دید. اگر می‌خواهید به حرف ما برسید، به وزیر بگویید در حضور مردم انار را بشکافد.' با این کار، آن دوده سیاه بر صورت و ریش او خواهد نشست.»

دیگر زمانی به پایان مهلتشان نمانده بود. آن بزرگان سوار بر اسب‌هایشان شدند. اسب‌ها به سمت قصر حاکم تاختند. به قصر رسیدند و به حاکم سلام کردند. یک نفرشان به او گفت: «همین الان باید به خانه وزیر برویم. در آنجا معلوم می‌شود که ماجرای آن نوشته‌های روی پوسته انار چیست.»

حاکم اول نمی‌خواست زیر بار برود؛ اما آن‌ها با اصرار به او اطمینان دادند که حرفشان دروغ نیست و باید صبر کند. حاکم به پیشکار خود گفت: «وزیر را خبر کن. همین الان به خانه او می‌رویم.»



وزیر هی می‌پرسید: «حاکم‌جان! در خانه من به دنبال چه چیزی هستید؟ خُب حرفتان را همین جا به من بگویید. اصلاً چرا شما به حرف این شیعیان گوش می‌دهید؟!»

آن‌ها وارد حیاط خانه وزیر شدند. دست و پای وزیر لرزید: حالا در خانه او، هم حاکم بود، هم بزرگان قصر و هم بزرگان شیعیان بحرین!

محمد بن عیسی به سمت اتاق وزیر رفت و به او گفت: «در این اتاق را باز کن. من می‌خواهم وارد اینجا شوم.»

وزیر که خیس عرق بود، ترسید. کلید را از جیب خود درآورد. آن را توی قفل چرخاند. در باز شد. خواست پا به اتاق بگذارد؛ اما ابن عیسی جلوتر از او به اتاق رفت. حاکم هم وارد اتاق شد. بقیه هم رفتند. وزیر زیرچشمی به کیسه روی تاقچه خیره بود. می‌خواست بپرد و کیسه را بردارد و آن را جایی گم‌وگور کند؛ اما ابن عیسی فوری به سمت کیسه رفت و با خوش‌حالی آن را برداشت.

وزیر داد زد: «به آن کیسه دست نزن!» حاکم پرسید: «چرا؟ مگر چیزی در آن مخفی کرده‌ای؟!»

با باز شدن کیسه و لورفتن قالب ساختگی وزیر، همه تعجب کردند. محمد بن عیسی بیشتر خوش حال شد. او به یاد حرف‌های امام زمان علیه السلام افتاد و چشم‌هایش خیس اشک شد. فوری آن انار را جلوی چشم همه، توی قالب گذاشت و بعد به حاکم نشان داد: «ببینید: این انار کم‌کم توی این قالب گلی رشد کرده و این نوشته‌ها روی پوستش نشسته‌اند!»

حاکم شگفت‌زده بود و وزیر، وحشت‌زده دنبال راه فرار می‌گشت؛ اما راهی پیدا نمی‌کرد. مأمورها جلوی در اتاقش ایستاده بودند. ابن عیسی انار را به دست وزیر داد و گفت: «ای وزیر، این را دو نیم کن.»

وزیر با دست‌های لرزان خود، انار را از وسط دو نیم کرد. انار خشک بود. دود سیاه‌رنگی از آن بیرون زد و به صورت و ریش وزیر نشست. او به سرفه افتاد. حاکم و بقیه بیشتر شگفت‌زده شدند.

حاکم بر سر وزیر داد زد: «ای بدجنس! تو به من دروغ گفتی. نقشه خطرناکی کشیدی که مجازاتش مرگ است!»

وزیر گفت: «اما شما نباید به حرف این شیعیان گوش بدهید!»

حاکم که مهربان شده بود، گفت: «حالا باورم شد که این شیعیان، مردمانی آرام و راست‌گو هستند. حالا قبول دارم که امام‌علی (علیه السلام) جانشین واقعی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله) است.» بعد رو به محمد بن عیسی کرد و پرسید: «ای شیخ، این ماجرا را چه کسی به تو گفت؟»

ابن عیسی ماجرای دیدار با امام دوازدهم (علیه السلام) را برای حاکم و بقیه تعریف کرد و حاکم در میان بزرگان بحرین اعلام کرد: «من از امروز، شیعه امام‌علی (علیه السلام) هستم. جزیره بزرگ بحرین هم سرزمین شیعیان است. همه امامان شیعه برحق هستند. امام‌زمان (علیه السلام) هم امام دوازدهم ماست.»



قفل ساز پیر به خودش تشر زد. دستش می لرزید. حال نشستن نداشت. سر و رویش خیس عرق شده بود. ته دلش در هول و وِلا بود. به خودش گفت: «این قفل را بر زمین بگذار مرد قفل ساز. الان که وقت کار نیست! به صورت مثل ماهِ مولایت خوب خیره شو. شاید فردایی در کار نباشد. شاید همین امروز...!»

سر بلند کرد. به آفتاب نگاه امام علیه السلام چشم دوخت. لرزید. نتوانست خیره خیره نگاهش کند. بی اختیار چشم از او گرفت. نمی توانست. توانش را نداشت. صورت نورانی امام علیه السلام دل از او می ربود و از خود بی خودش می کرد. مردی غریبه با خجالت در کنار امام ایستاده بود. او هم حال خوشی نداشت: انگار بعد از سال ها در به دری، به گمشده عزیزش رسیده بود و حالا مانده بود چه بگوید! زبان حرف زدن نداشت.

قفل ساز پیر دوباره مشغول تعمیر آن قفل شد. مگر می شد در حضور امام زمان علیه السلام حرفی زد! ابهت حضور او، زبانش را مثل تکه چوبی به سقف دهانش چسبانده بود. فقط عرق می ریخت. آن بوی خوش هم او را گیج کرده بود: همان بوی خوشی که از پیراهن عربی امام علیه السلام بلند بود.

یک مشتری به دکان کوچک او نزدیک شد. قفل ساز پیر سر بلند کرد و به او چشم دوخت. سَلانه سَلانه راه می آمد. پیرزنی فرتوت بود که نای راه رفتن نداشت. قفل ساز پیر به خودش گفت: «کاش بتوانم کمکش کند. کاش خواسته اش را اجابت کنم و دست خالی از اینجا نروم!»

- سلام علیکم.

- سلام خواهر.

هم قفل ساز پیر به سلام پیرزن جواب داده بود، هم مولایش که در کنارش بود: اما مرد غریبه هنوز هم هاج و واج بود. پیرزن در یک دست عصایی کهنه داشت و در دست دیگرش قفلی کوچک. در دست هایش ریشه ریزی بود. حرف که می زد، صدایش زنگ داشت و انگار می خواست به سرفه بیفتد.

- چه می خواهی خواهر؟! -

پیرزن آه کشید و به چند تا از دکان های بازار آهنگرها خیره شد و گفت: «برای رضای خدا این قفل را از من

سه‌شاهی^۱ بخر. به پولش خیلی نیازمندم.»

قفل‌ساز پیر آن قفل را گرفت و خوب واری کرد. چند بار کلیدش را چرخاند و باز و بسته کرد؛ بعد گفت: «خواهرم، تو مسلمانی و من نیز مسلمانم؛ پس باید برای قفل تو پولی بدهم که ضرر نکنی و با رضایت خاطر از دکان من بروی.»

خطوط صورت پیرزن باز و صاف شد. لبخند کم‌رنگی به لب‌های نازک قهوه‌ای‌اش رنگ داد. خدا را شکر کرد و زل زد به قفل‌ساز پیر.

قفل‌ساز پیر ادامه داد: «این قفل هشت شاهی می‌ارزد. برای سود من، یک شاهی بس است و بیشتر از

آن بی‌انصافی است. من اگر بخواهم این را بخرم و سودی ببرم، باید به تو هفت شاهی بدهم.»

پیرزن انگار جوان شد. کمرش را صاف کرد. تکیه از عصایش گرفت و شوق‌کنان گفت:

خدا به تو خیر بدهد، خدا به تو عزت بدهد! من همهٔ این بازار را گشتم و این

قفل را به چند قفل‌ساز نشان دادم. آن‌ها گفتند: «دو شاهی بیشتر نمی‌ارزد»؛

ولی من به سه شاهی نیازمند بودم؛ به همین خاطر، قلم را به آن‌ها نفروختم.

قفل‌ساز پیر خوش‌حال شد. با پشت دست، عرق از پیشانی بلند خود گرفت و گفت:

«من هفت شاهی به تو می‌دهم تا خدا و پیامبرش خشنود باشند.»

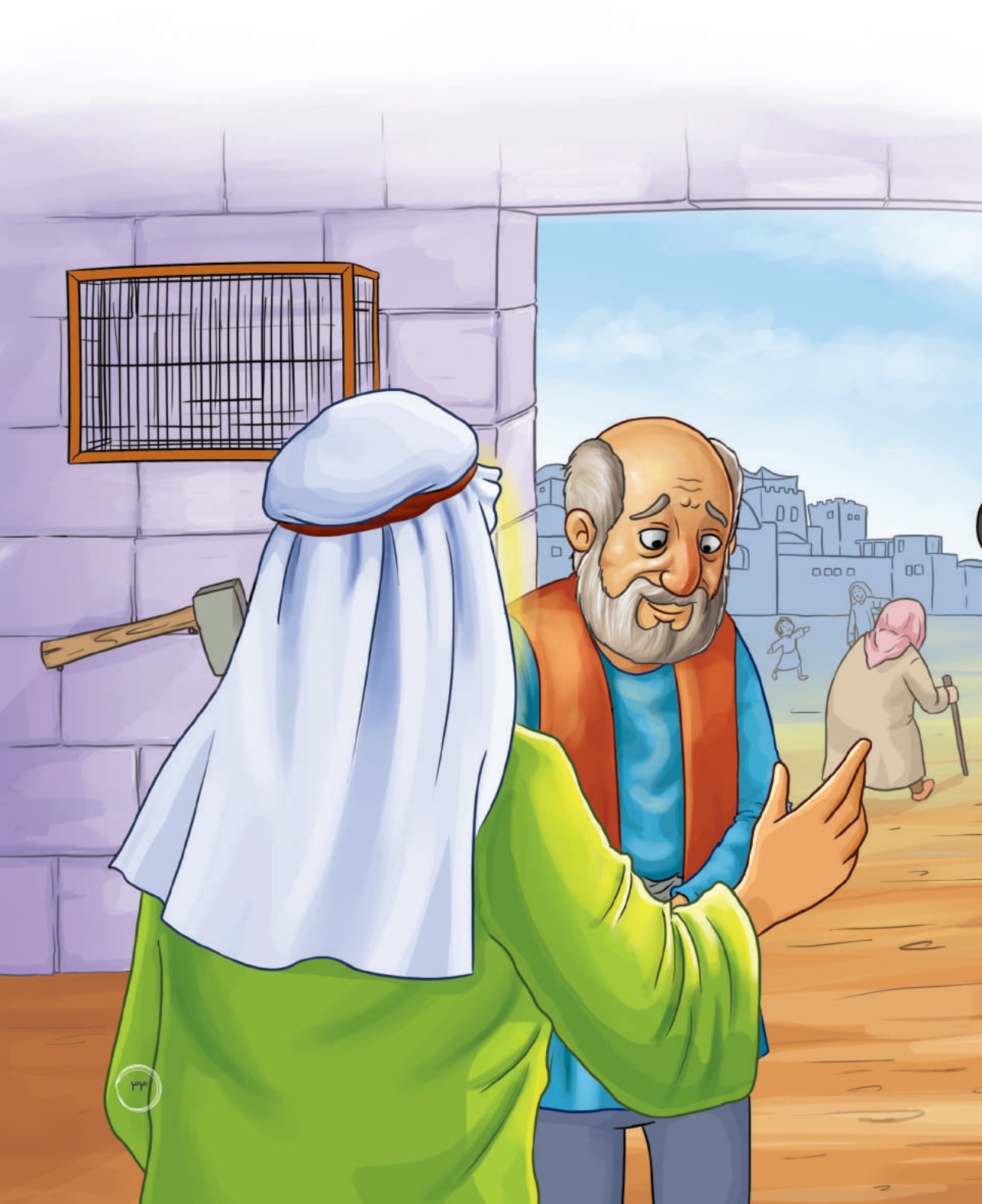
امام علیه السلام آرام بود: سر به زیر داشت و گوش به صحبت‌های آن‌دو. پیرزن آن

هفت شاهی را گرفت و چند بار دعا کرد؛ سپس به قفل‌ساز پیر خیره شد و

گفت: «تو خیرخواه مردم هستی. تو عاقبت به‌خیر می‌شوی!» این را که

گفت، سلانه‌سلانه راه خود را در پیش گرفت و رفت.





صدای مهربان امام علیه السلام مرد غریبه را به خود آورد:

دیدی؟! شما هم این‌گونه باشید؛ مثل این پیرمرد قفل‌ساز باشید تا ما به سراغتان بیاییم. چله‌نشینی لازم نیست؛ بلکه باید عملتان درست باشد و مسلمان باشید. من از تمام این شهر، این پیرمرد را برای هم‌نشینی انتخاب کرده‌ام؛ چون دین‌دار است و خدا را می‌شناسد. این هم از امتحانی که داد: قفل را به قیمت واقعی‌اش از آن پیرزن خرید؛ به همین خاطر است که من هر هفته، به سراغش می‌آیم و احوالش را می‌پرسم.

مرد جوان که پس از سال‌ها چله‌نشینی و دعا و نماز، به امام خود رسیده بود، به گریه افتاد.



شیخ محمدتقی دل‌نگران بود؛ اما من خوش حال بودم. شیخ نفس نفس می‌زد؛ اما من آرام بودم. او یک نفس از پله‌های سنگی خانه‌اش بالا آمد. به اتاقش که رسید، صدای قلبش گرومپ‌گرومپ بلند بود؛ اما من می‌خندیدم. شیخ رو به قبله ایستاد. بغض کرد و گفت: «اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ یا صَاحِبَ الزَّمانِ! ممنون مولای مهربان!» سپس من را باز کرد. چند برگی را با نوک انگشت‌هایش رد کرد. به یکی از صفحه‌هایم که رسید، آه کشید و گفت: «پناه بر خدا. نویسنده گمراه این کتاب چقدر درباره امیرمؤمنان (علیه السلام) دروغ بافته است! چقدر نامرد!»

شرمنده نگاه اشک‌بارش شدم. از خودم بدم آمد. روزی، من صفحه‌هایی سفید داشتم؛ اما وقتی آن نوشته‌های دروغ‌توی صفحه‌هایم آمدند، دیگر آن کتاب همیشگی نبودم؛ شده بودم یک کتاب گمراه‌کننده که نوشته‌هایش علیه امام‌علی (علیه السلام) و شیعیان‌ش بود! آن‌ها را یک شیخ گمراه و بی‌سواد نوشته بود. او با دروغ‌هایی که سر هم چسبانده بود، امامت امیرمؤمنان (علیه السلام) را جعلی می‌دانست؛ یعنی می‌گفت: «شیعیان دروغ می‌گویند که پیامبر خدا (ص) درباره امام‌علی (علیه السلام) و اهل بیتش، به مسلمانان سفارش‌های بسیار داشته است. اصلاً در قرآن هیچ آیه‌ای درباره مقام امام‌علی (علیه السلام) نیامده است. اصلاً حضرت علی (علیه السلام) جانشین واقعی پیامبر نیست و روز غدیر خم وجود نداشته است!»

شیخ محمدتقی با چشم‌هایی اشک‌آلود رو به حرم امام‌علی (علیه السلام) ایستاد. عکس گنبد طلایی حرم در قاب چشم‌هایش موج برداشته بود. او درباره من چه تصمیمی داشت؟ هنوز چیزی نمی‌دانستم؛ فقط امروز صبح که در خانه صاحبم آمد تا من را امانت بگیرد، از کارش تعجب کردم.

صاحب من یعنی آن شیخ گمراه، یک ناصبی متعصب بود. او سر درس یا هر جای دیگری که فرصت پیدا می‌کرد، درباره امام اول شیعیان بدگویی می‌کرد؛ البته به جاهای شلوغی که شیعیان حضور داشتند، جرئت نمی‌کرد برود. با چند نفر از مأمورهای حاکم هم ارتباط داشت و از آن‌ها مواجب می‌گرفت. گاهی که تنها می‌شد، جلوی آینه می‌رفت. به ریش‌های و زوزی بلندش چنگ می‌انداخت و می‌گفت: «من می‌خواهم

همهٔ مردم را گمراه کنم؛ حتی روزی به سراغ شیعیان هم می‌روم. آرام آرام در میان آن‌ها نفوذ می‌کنم و حرف‌های این کتاب را به خوردشان می‌دهم...!» او دشمن شیعیان بود و از آن‌ها دلی پر از کینه و بغض داشت.

وقتی شیخ محمدتقی به در خانهٔ صاحب آمد تا من را امانت بگیرد، شیخ گمراه به او خیره‌خیره نگاه کرد و گفت: تو تنها شاگرد باسواد و باادب من هستی. دلم نمی‌آید به خواستهٔ تو نه بگویم. این کتاب برای من مردم هم حسابی به آن نوشته‌ها گوش می‌دهند و عاشق من می‌شوند. یک‌بار، پیرمردی عرب که شترچران بود، سینه‌به‌سینهٔ من ایستاد، سرم داد زد و گفت: «ای شیخ پیر، یادت رفته که حضرت محمد ﷺ دربارهٔ حضرت علی علیه السلام چقدر سفارش داشت؟! هم در کتاب‌های اهل سنت و هم در کتاب‌های شیعیان، آن سفارش‌ها نوشته شده است؛ حالا آمده‌ای مُشتی حرف دروغ به خورد مردم می‌دهی؟!»

از دستش عصبانی شدم. کله‌اش معیوب بود. چند مرد از شرطه‌های حاکم به دادم رسیدند و او را حسابی کتک زدند؛ وگرنه دست بردار نبود. البته کتابم به دست علمای شیعه هم نباید برسد؛ چون ممکن است آن‌ها به حرف‌هایم جواب بدهند؛ اگرچه نمی‌توانند!

شیخ محمدتقی فقط به او که استادش بود خیره شده بود. در دلش دعا می‌کرد من را زودتر به او امانت بدهد، فقط برای یک شب. انگار او با نوشته‌های من کار مهمی داشت. شیخ گمراه رفت و من را از تاقچهٔ اتاقش برداشت و آورد بیرون. به صورت‌م دست کشید و به شیخ محمدتقی گفت:

این کتاب خیلی باارزش است و نباید گم شود؛ فقط امشب در دست تو امانت است. فردا صبح زود آن را به من برگردان. من با این کتاب خیلی از مردم را به راه خدا آورده‌ام و به آن‌ها گفته‌ام که علی جانشین واقعی پیامبر خدا نیست!

شیخ محمدتقی من را با شوق گرفت و دوان دوان به طرف خانه‌اش آمد. حالا او داشت در تنهایی خود می‌گفت:

امشب باید از همهٔ نوشته‌های این کتاب رونویسی کنم؛ اما چگونه؟! خدایا، کمکم کن! باید همهٔ نوشته‌های این کتاب را بنویسم تا سر فرصت بنشینم و به دروغ‌های استاد گمراهم جواب بدهم. همهٔ حرف‌های نادرست او جواب دارد: جواب‌های علمی و بالاستدلال^۲ که به مردم نشان خواهد داد او یک شیاد است. او می‌خواهد مردم نادان، از راه حق گمراه شوند.

۱. در عراق به پلیس، شرطه می‌گویند.
۲. استدلال یعنی دلیل علمی محکم.

این آب هم به خاطر شما خوش بو شده است!



به خواسته دل او پی بردم. به دلم حس خوبی افتاد. شیخ محمدتقی دوباره صفحه‌هایم را ورق زد. داشت غروب می‌شد. آماده نماز شد. موقع نماز خیلی گریست. او در اتاق خود در مدرسه‌ای نَمور، تنها بود. شیخ محمدتقی یک دسته کاغذ آورد و روی میز کوچک خود گذاشت. شعله چراغک را بالا کشید. دوات را روی میز گذاشت. قلم را به آن زد و گفت:

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ» خدایا، کمک کن! این کتاب خیلی صفحه دارد. من باید همه کلماتش را بنویسم و فردا کتاب را به صاحبش تحویل بدهم. خودت می‌دانی که به اجبار شاگرد او شده‌ام تا این کتاب گمراه‌کننده به دستم بیفتد و بتوانم به آن همه دروغ و حقه، جواب علمی بدهم. خدایا...!

آن شب، شیخ محمدتقی با همه وجود، نوشته‌های من را روی کاغذهای سفید می‌نوشت. گاه در حین کار گریه می‌کرد، گاه آه می‌کشید و گاهی هم می‌گفت: «ای وای! چقدر دروغ، چقدر نیرنگ!»

شیخ محمدتقی به خواب رفت. دلم هُزّی ریخت. زبان حرف زدن نداشتم که بیدارش کنم. تا سپیده صبح، زمان کمی باقی مانده بود؛ اما خستگی زیاد، او را به خواب سنگین فرو برد. ناگهان پرده اتاق لرزید. بوی خوشی در همه اتاق به پرواز درآمد. مرد بلندقامتی پا به اتاق گذاشت. کنار شیخ محمدتقی نشست. قلم او را برداشت و به نوشتن ادامه داد. او که بود؟!

کمی بعد، وقتی شیخ محمدتقی برای نماز صبح از خواب برخاست، یگه خورد و گفت: «ای وای، پس چرا من خوابم برد؟!» ناخواسته نگاهش سُرخورد به سوی انبوه کاغذهای روی میز. آن‌ها را برداشت. یکی یکی کنار هم چید. نوشته‌ها خط زیبایی داشت. با خود گفت: «اما من این‌ها را ننوشته‌ام! این خط کیست؟» به آخرین صفحه رسید. اسم امام‌زمان علیه السلام را دید. غرق در گریه شد. برخاست و پشت پنجره رفت و فریاد زد: «مولای من! شما کجا بید؟! شما کی به اتاق من آمدید که من زیارتتان نکردم! چه بویی! چه بوی عجیبی! خاک بر سرت محمدتقی جلی که امام زمانت به اتاقت آمد و تو در خواب بودی!»

های‌های گریه شیخ محمدتقی با صدای اذان مؤذن پیرِ مدرسه قاتی شد. آستین‌های خود را بالا زد. از پله‌های اتاق پایین رفت. سر حوض مدرسه ایستاد. مثنی آب از حوض برداشت. آن را بویید و گفت: «این حوض آب هم شما را زیارت کرد و خوش بو شد؛ اما من...!»

آن روز، شیخ محمدتقی جلی من را به صاحبم پس داد؛ اما متن رونویسی شده‌ای را که امام‌زمان علیه السلام آن را کامل کرده بود، به دست گرفت. او می‌گفت: «برای پاسخ دادن به دروغ‌های آن شیخ گمراه وقت زیادی ندارم. باید عجله کنم!»

مسابقه فرهنگی ای مهربان، سلام!

توضیحات شرکت در مسابقه

– پرسش‌ها از متن موجود طرح شده است.

– به روش‌های زیر می‌توانید در مسابقات فرهنگی شرکت کنید:

۱. ارسال پاسخ به سامانه پیامکی: برای این کار، کافی است به ترتیب نام مسابقه و شماره گزینه‌های صحیح پرسش‌ها را به صورت یک عدد دورقمی از چپ به راست، همراه با نام و نام خانوادگی خود، به سامانه پیامکی ۳۰۰۰۸۰۲۲۲۲ ارسال کنید.

مثال: ای مهربان، سلام! ۱۴ سعیده محمدی

۲. مراجعه به بخش مسابقات پرنال جامع آستان قدس رضوی: به نشانی:

<https://tv.razavi.ir/plus/@mosabeghat>

۳. فیلمبرداری از خودتان در حال معرفی کتاب ای مهربان، سلام! به دوستانتان: ارسال فیلم با زمان حداکثر ۱۰۰ ثانیه با فرمت mp4 به نشانی:

<https://tv.razavi.ir/plus/@mosabeghat>

– قرعه‌کشی از بین پاسخ‌های کامل و صحیح و به صورت روزانه انجام می‌شود و نتیجه آن نیز از طریق سامانه پیامکی گفته شده به اطلاع برندگان می‌رسد.

تذکر: پیشنهادهای و انتقادهای خود را در پیامکی جداگانه ارسال کنید.

تلفن: ۳۲۰۰۲۵۶۹ - ۵۱

پرسش‌ها

پرسش اول. نام و کنیه حضرت مهدی علیه السلام همانند نام و کنیه کدام بزرگوار است؟

۱. امام حسن عسکری علیه السلام

۲. امام صادق علیه السلام

۳. امام علی علیه السلام

۴. پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

پرسش دوم. امام حسن عسکری علیه السلام غیبت حضرت مهدی علیه السلام را شبیه غیبت کدام پیامبر الهی دانسته‌اند؟

۱. حضرت عیسی علیه السلام

۲. حضرت خضر علیه السلام

۳. حضرت یونس علیه السلام

۴. حضرت موسی علیه السلام

منابع

۱. سامرا یک پادگان بزرگ بود: محمدباقر مجلسی، بحار الانوار الجامعة لدرر اخبار الائمة الاطهار، ج ۵۱، چ ۲، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ق، ص ۱۴۱۱.
۲. ما مثل چهل تا چراغ روشن بودیم: محمد بن حسن طوسی، کتاب الغیبة، به تحقیق و تصحیح عبادالله تهرانی و علی احمد ناصح، چ ۱، قم: دار المعارف الاسلامیة، ۱۴۱۱ق، ص ۳۵۷.
۳. شیخ احمد به قم برگشته: محمد بن علی بن بابویه قمی (شیخ صدوق)، کمال الدین و تمام النعمة، به تحقیق و تصحیح علی اکبر غفاری، ج ۲، چ ۲، تهران: دار الکتب الاسلامیة، ۱۳۹۵ق، ص ۳۸۴.
۴. به آن خانه حمله می کنیم: قطب الدین سعید بن هبة الله راوندی، الخرائج و الجرائح، ج ۱، چ ۱، قم: مؤسسه امام مهدی علیه السلام، ۱۴۰۹ق، ص ۴۶۰.
۵. قصه آن عطر خوش بو: محمدباقر مجلسی، بحار الانوار الجامعة لدرر اخبار الائمة الاطهار، ج ۵۲، چ ۲، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ق، ص ۷۰ و ۷۱.
۶. آن انار بحرینی: محمدباقر مجلسی، بحار الانوار الجامعة لدرر اخبار الائمة الاطهار، ج ۵۲، چ ۲، بیروت: دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ق، ص ۱۷۸ تا ۱۸۰.
۷. مثل این قفل ساز باش: سایت مرکز اطلاع رسانی حوزه علمیه قم: www.hawzahqom.ir.
۸. این آب هم به خاطر شما خوش بو شده: جواد معلم، بركات حضرت ولی عصر علیه السلام (خلاصة العبقری الحسان فی احوال مولانا صاحب الزمان)، به نقل از: سایت ثقلین: www.saqalein.com.